

تقدیم

به آنان که هرگز متولد نخواهند شد.

# یک هیچ، میانِ دو هیچ

محمد ساری



۱۳۹۹



## یک هیچ، میان دو هیچ

محمد ساری

ناشر: نگارکمال

نوبت چاپ: اول، بهار ۱۳۹۹

شمارگان: ۲۰۰ نسخه

ویراستار: جواد حیدری

حروف چینی و صفحه‌آرایی: منیژه گلستانی


طراح جلد: فرشید خالقی

چاپ خانه: لوح

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۹۶۹۰۴-۰-۶

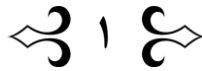
[negarekamal@chmail.ir](mailto:negarekamal@chmail.ir)

[www.negarekamal.rozblog.com](http://www.negarekamal.rozblog.com)

 [negarekamal](https://www.instagram.com/negarekamal)

قیمت: ۱۲۰۰۰ تومان





همه جا تاریکه . انگار داخل یه اقیانوسِ پراز رنگ سیاه افتادم . بعضی از موج‌ها سیاه‌تر از بقیه‌ان . دنیا بین «سیاه و سیاه‌تر» در نوسانه . همه جا ساکته . شاید به این خاطر که ته این اقیانوسِ تاریک ، رسوب کردم .

همه چیز سبکه . انگار روی یه موج سوادم . یه موج تاریک که خیلی آرام هر جا که دلش می‌خواد منو می‌بره .

همه چیز فرّاره . قبل از این که بخوام به چیزی فکر کنم از ذهنم فرار می‌کنه . انگار همه چیز از هیچ متولد می‌شه و دوباره از بین میره . نمی‌تونم عمیق‌تر یا فراتر از این جا و الان فکر کنم . به هیچ چیز اطمینان ندارم ، حتی به این شک هم ، شک دارم .

یه صدا تموم ذهنم رو پرکرده . صدایی که هر لحظه بلندتر و عمیق‌تر می‌شه . طوری که حس می‌کنم قراره تبدیل به این صدا بشم؛

تاریک ، ساکت ، سبک ، فرّار .

تاریک ، ساکت ، سبک ، فرّار .

تاریک ، ساکت ، سبک ، فرّار .



بوی دود و باروتِ سوخته، تموم مغزم رو پر کرده. این تنها چیزیه که می‌تونم با اطمینانِ کامل بگم. دربارهٔ بقیه چیزا هنوز کامل مطمئن نیستم. دیدِ چشم اونقدر تاره که نمی‌تونم چیزی رو ببینم. حس می‌کنم وجود ندارم. نه می‌تونم چیزی رو بشنوم، نه می‌تونم چیزی رو لمس کنم و نه می‌تونم بدنم رو تکون بدم. حتی مطمئن نیستم که دست و پا دارم یا نه. اگه این بوی شدید دود و باروتِ سوخته نبود، مطمئن می‌شدم که وجود ندارم. البته بعید می‌دونم که بشه از نبودنم مطمئن بشم؛ حتی همین شک به بودن هم خودش نشونه‌ای از بودنیه. وقتی که نباشم، دیگه شک یا اطمینانی در کار نیست. اصلاً نمی‌دونم چرا دارم به این چیزا فکر می‌کنم. انگار داخل یه خلأ گیر افتادم. هرازگاهی یه فکر عجیب به ذهنم خطور می‌کنه و بعد ناپدید می‌شه. عجیب‌تر این که هیچی از گذشته یادم نمی‌یاد.

نمی‌دونم کی ام، اهل کجام یا چند سالمه. شاید چند دقیقه پیش زندگیم تموم شده یا شاید هم منتظر اینم که متولد بشم. تنها چیزی که می‌دونم اینه که هیچی نمی‌دونم. یه سری چیزا دارن توی ذهنم رژه میرن. یه ارتش نامنظم از فکر و خیال. یه سری صدا هم می‌شنوم که هیچی دربارشون نمی‌دونم. هر لحظه که می‌گذره ذهنم شلوغ‌تر می‌شه. این صداها، این فکرها، این حجم ابهام، داره کلافم می‌کنه. نمی‌دونم این روند قراره تا کی ادامه داشته باشه. ای کاش حداقل می‌دونستم که این بوی دود و باروت سوخته از کجا میاد. از این که هیچی نمی‌دونم خسته شدم. دوست دارم چیزای بیشتری بدونم اما راهی به دنیای بیرون وجود نداره. یه سؤال ذهنم رو به خودش مشغول کرده: «این ادراک و هشیاری، این صدای ذهن، این

آگاهی از کجا میاد؟». این چیزا تا الان اونقدر برام بدیهی بودن که تا حالا بهشون فکر نکردم؛ شاید به این خاطر که خیلی بدیهی و بی واسطه هستن. فکر کردن به ریشه های این آگاهی مثل این می مونه که بخوام بدون آینه خودم رو از بیرون ببینم. شاید بیش از حد نزدیک بودن به چیزی مانع درک درستی از اون چیز بشه. نمی دونم چرا دارم به این چیزا فکر می کنم.





هنوز بوی دود و باروت سوخته، توی مغزمه. با این که تصویری بیرونی از خودم ندارم اما هر چی می‌گذره تصوّرات درونیم قوی‌تر می‌شه. دقیقاً یادم نمیاد کی متوجه این موضوع شدم که صاحب یه جسم شامل چند عضو و یه مغزم که همه چیز داخلش رخ میده. احتمالاً بعضی چیزها رو از همون اول می‌دونستم اما سؤال اینه که اول این فرایند کجاست؟ من از چه زمانی شروع شدم؟ متأسفانه از گذشته چیزی به جز چند حس مبهم به یاد ندارم. همین حس‌ها تنها مدرک اثبات گذشته‌ای شکننده‌اند که حتی ممکنه وجود نداشته باشه.

هرچی می‌گذره این بوی باروت آشنا تر به نظر می‌رسه. انگار داره یه چیزایی از گذشته یادم میاد اما این اطلاعات اونقدر ضعیف و شکننده‌اند که با یک لحظه توجه خرد میشن و از بین میرن. دید چشمم یکم بهتر شده. بالای سرم یه پنکه سقفی می‌بینم که داره خیلی آروم می‌چرخه. اگه می‌شد سرم رو بچرخونم می‌تونستم چیزای بیشتری ببینم اما توان این کار رو ندارم. ارتباطم با بیشتر اعضای بدنم قطعه؛ اعضای که هنوز نمی‌دونم شامل چه چیزهایی میشه. یه جاهایی از دیوار بالای سرم کمی خراب شده. شاید الان داخل یه ساختمون قدیمی دراز کشیدم. هر جا که باشم به احتمال زیاد یه نفر به زودی بهم سر می‌زنه. البته این صرفاً یه پیش‌بینی خوش‌بینانه براساس میل درونیمه. بیشترین چیزی که فعلاً عذابم میده ضعف و فراموشی نیست؛ تنهاییه. فعلاً هیج واژه‌ای برای توصیف این حس تنهایی ندارم؛ فقط می‌دونم که این حس داره هر لحظه عذاب‌آورتر می‌شه. تنها دل‌خوشی‌ای که

دارم مربوط به توانایی دیدنمه. هرچند که از لحظه‌ای که اطرافم رو دیدم  
سؤالای بیشتری به ذهنم هجوم آوردن. البته هنوز از چشم‌ام اون طور که باید  
استفاده نکردم. فعلاً فقط می‌تونم رگه‌هایی از نور خورشید رو ببینم که روی  
سقف افتاده.



هوا داره کم کم تاریک می شه. دیگه خبری از نور زرد و پررنگ خورشید روی سقف نیست. نمی دونم چرا تا الان کسی بهم سر نزده. از صبح تا الان یه سری چیزا به ذهنم خطور کرده که به احتمال زیاد باید درست باشن. مثلاً من زنده ام. مطمئناً آگه زنده نبودم نمی تونستم درباره این که زنده ام یا مرده فکر کنم. البته این احتمال هم وجود داره که دچار توهم شده باشم. این هم یه احتمال خیلی خوبه؛ چون فقط یه موجود زنده، دچار توهم می شه. هنوز هم نمی دونم این ادراکات، این صدای ذهن و این واژه ها رو چطور کسب کردم. شاید بهتر باشه فعلاً به این موضوع فکر نکنم و سعی کنم از این توانایی برای شناخت محیط اطرافم استفاده کنم.

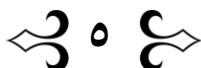
ضعف بدنیم یکم بهتر شده. چند دقیقه است که سرم رو حس می کنم. وقتی خنکی یه نسیم رو روی صورتم حس کردم به این ادراک رسیدم. حس فوق العاده ای بود. حتی می تونم سرم رو یکم تکون بدم. این دستاورد زیادی نیست اما نمی تونم بیشتر از این منتظر بمونم تا یه اتفاق بیرونی رخ بده. باید تموم قدرتم رو جمع کنم و سرم رو به سمت راست بچرخونم. آره، سمت راست بهتره؛ چون امروز متوجه شدم که نور خورشید از سمت چپ وارد این جا می شه. سمت چپ باید یه پنجره باشه، یه پنجره تو ارتفاع بالا که نمی تونم اون ورش رو ببینم. احتمال میدم که سمت راست یه در باشه. آگه بتونم در رو ببینم خیلی چیزا یادم میاد؛ یعنی امیدوارم که این طور باشه. احساس می کنم که سرم خیلی سنگینه، ولی مهم نیست. باید تموم قدرتم رو جمع کنم. چندتا نفس عمیق می کشم و بعد همه انرژییم رو منتقل می کنم به سمت

سرم. بذار شروع کنم. اولین نفس عمیق، دومین نفس عمیق و حالا فقط مونده یه نفس عمیق دیگه؛ این آخرین نفسه... .

چشمام از شدت درد باز نمی شه. انگار یه بمب تو سرم منفجر شده. جایی از سرم نیست که درد نکنه. امیدوارم رگ های مغزم از شدت درد منفجر نشن. مطمئنم که الان سرم به سمت راست چرخیده. عجله ای برای باز کردن چشمام ندارم. یکم منتظر می مونم که درد سرم کمتر بشه. شاید چندتا نفس عمیق بتونه به کاهش درد کمک کنه. لعنتی دردش خیلی زیاده. حالا چندتا نفس عمیق می کشم و ذهنم رو برای چند دقیقه از درد دور می کنم.

فکر کنم الان وقتشه چشمامو باز کنم. درست حدس زدم، سمت راست یه دره. اما این در لعنتی بسته است. نمی تونم اون ورش رو ببینم. تصوّر این که این همه درد رو برای هیچی تحمل کردم از درد سرم عذاب آورتره. شاید به جز در، چیزای دیگه ای هم باشن که بهم کمک کنن گذشته رو به یاد بیارم. دیوارهای سمت راست هم مثل دیوار سقف یکم خراب شدن. کف زمین پُره از گچ های ریخته شده از دیوار. حالا دیگه شکی ندارم که داخل یه خونه متروکه ام. اما نمی دونم این جا کجاست یا چطور اومدم این جا. باید دوباره همه ی زورمو جمع کنم و سرمو بچرخونم به سمت چپ. این کار از کار قبلی خیلی سخت تره؛ چون باید سرم بیشتر بچرخه ولی مشکلی نیست. هر چی می گذره مسیر درد هموارتر می شه و من جرأت بیشتری کسب می کنم. تا سه می شمارم و بعد مثل دفعه قبل همه قدرتم رو میارم سمت سرم. یک، دو، سه... . سرم از شدت درد داره منفجر می شه و احساس خفگی می کنم. شاید برای شروع زیاده روی کردم؛ ولی مهم اینه که تونستم سرم رو به سمت چپ بچرخونم. چشمام هنوز از شدت درد بسته است. ولی اون قدر کنجکاوام که

نمی‌تونم منتظر بمونم تا این درد لعنتی فروکش کنه. حتی با وجود این درد  
چشمامو باز می‌کنم. آره بهترین کار همینه، نباید زمان رو هدر بدم.  
سمت چپم یه پنجره نسبتاً بزرگه که پرده‌هاش کاملاً جمع شدن. تو این  
زاویه‌ای که من قرار دارم فقط می‌شه آسمون رو دید. هوا خیلی خوب به نظر  
می‌رسه: یه آسمون صاف، چندتا تیکه ابر، نور ملایم خورشیدی که داره پشت  
یه کوه خیلی دور میره و چند دسته پرند که معلوم نیست کجا میرن. کمی  
دورتر چیزی شبیه به دود می‌بینم. با این که دید چشمام خیلی خوب نیست  
اما میشه گفت با توجه به فاصله‌ای که از منبع دود دارم این حجم دود باید  
خیلی زیاد باشه. برای امروز ماجراجویی کافیه. بهتره یه مدت بی حرکت  
بمونم تا این درد لعنتی فروکش کنه.



دید چشمام بهتر از قبل شده. اون قدر بهتر، که می‌تونم همه چیز رو شفاف ببینم. از اون جالب‌ترین که می‌تونم دست و پاهام رو حس کنم. این اتفاق بهترین چیزی بود که می‌تونست امروز رخ بده. بهتره سعی کنم از جام بلند بشم. دقیقاً نمی‌دونم روی چقدر از بدنم کنترل دارم. راه حلش اینه که امتحان کنم تا متوجه بشم. قبل از هرچیز باید از انگشتای دستم شروع کنم: راحت می‌تونم تکونشون بدم. اما مطمئن نیستم که با استفاده از این دست‌ها بتونم خودم رو بلند کنم. دست راستم رو یکم به سمت راست می‌برم تا شاید به چیزی برخورد کنه. چقدر عجیب! زیر دستم خالی شد. پس به احتمال زیاد روی یه تخت دراز کشیدم. دیروز اون قدر درگیر درد سرم بودم که با دیدن در سمت راستم متوجه این موضوع نشده بودم. همون دیروز هم می‌شد از اختلاف ارتفاع چیزایی فهمید. نمی‌خوام درگیر گذشته بشم. بهترین کار اینه که خودم رو پرت کنم پایین. نمی‌دونم که اگه این کار رو کنم چه بلایی سرم میاد ولی باید هرچی زودتر از این اتاق بیرون برم. از صبح تا حالا شدیداً احساس گرسنگی و تشنگی می‌کنم. اگه دستم به زمین برسه می‌تونم تا بیرون از اتاق سینه خیز برم. کافیه دست و پای راستم رو از تخت بذارم بیرون و بعدش با یه تکون ناگهانی خودم رو بندازم پایین. علاوه بر قدرت به جسارت هم نیاز دارم. دوست ندارم درباره‌ی اتفاق‌های بعدش فکر کنم، فقط باید انجامش بدم. هرچی بیشتر فکر کنم، عزمم کم‌تر می‌شه. بدون مقدمه میرم سراصل مطلب: یک، دو، سه ...

تمام بدنم درد می‌کنه. این درد لعنتی خیلی بیشتر از دیروزه. نقطه‌ای از بدنم نیست که در مرز انفجار از درد نباشه. قلبم به شدت می‌کوبه و نفسم بریده بریده و تند شده. تمام این‌ها یعنی الان روی زمینم. تنها چیزی که می‌تونم ببینم کف زمینه. شاید دیگه نتونم سقف رو ببینم اما در عوضش می‌تونم سینه خیز تا سمت در برم ولی بهتره کمی صبر کنم تا آروم‌تر بشم. از این جایی که هستم چند قدم بیشتر با در فاصله نیست؛ اما برای کسی تو شرایط من همین چند قدم هم خلیه. باید از تمام اعضای بدنم برای رسیدن به در استفاده کنم. برنامه اینه: زانوم رو یکم خم می‌کنم و بعد با پنجه پا خودم رو به سمت جلو هل می‌دم. شاید بتونم از دستام هم استفاده کنم. بذار شروع کنم. یه نفس عمیق نیاز دارم و بعد همه‌تونم رو توی زانو و پنجه پام متمرکز می‌کنم....

مسافت زیادی جابه‌جا نشدم اما برای تلاش اول خیلی هم بد نیست. این دفعه سعی می‌کنم از دستام هم استفاده کنم. یه نفس عمیق‌تر... عالی‌ه! از دفعه قبل بیشتر جابه‌جا شدم. حالا فقط یه قدم دیگه تا در مونده. یک، دو، سه... خودشه! الان دقیقاً پشت درم اما خبر بد این که باید در رو با دستگیره باز کنم. دستگیره در خیلی بالا نیست اما الان اونقدر خسته‌ام که حتی نمی‌تونم به این کار فکر کنم. یکم صبر می‌کنم تا نفسم برگرده....

الان بهترم. باید تا اونجا که می‌تونم دستم رو به سمت دستگیره دراز کنم ولی قبلش به یه نفس عمیق نیاز دارم. نمی‌دونم تا الان چندتا نفس عمیق کشیدم. می‌ترسم اونقدر نفس عمیق بکشم که دیگه این کار برام عادی بشه و بهم قدرتی نده. اگه بتونم این در رو باز کنم قصه تمومه: یک، دو، سه... حس می‌کنم دست راستم داره گنده می‌شه. ولی باید ادامه بدم.

فاصله خیلی کم شده. اگه بتونم یکم دیگه دستم رو کش بیارم، تمومه. تقریباً همه جای بدنم درد می‌کنه اما الان وقت تسلیم شدن نیست. باید هرچی زودتر تمومش کنم. انگشت وسطم دستگیره رو لمس کرد. یا الان یا هیچ وقت ...

با صورت روی زمین افتادم. حالماً اصلاً خوب نیست. فکر کنم نتونستم اون در لعنتی رو باز کنم. اونقدر بدنم درد می‌کنه که می‌خوام چشمامو هیچ وقت باز نکنم. درد شکست هم به درد بدنم اضافه شده. می‌خوام بزنم زیر گریه اما دارم یه چیز عجیب حس می‌کنم: یه نسیم خنک. با سرعت چشمم رو باز می‌کنم و به سمت منبع نسیم می‌چرخم. صحنه روبرو باور نکردنیه: در باز شده! احساس می‌کنم کار خیلی بزرگی انجام دادم. به سرعت خودم رو از جلوی در کنار می‌کشم و در رو باز می‌کنم. منظره رو به رو به جای جواب دادن به سؤالایی که دارم، منو با یه دنیا سؤال جدید رو به رو می‌کنه: یه راهروی تاریک و طولانی، پر از آوار و شیشه که از هر نقطه‌اش دود بلند میشه. لعنتی! این جا چه خبره؟ از لحظه‌ای که چشمم به در افتاد، مطمئن بودم که پشت این در می‌تونم جواب سؤال هامو پیدا کنم. ولی حالا با سؤالایی بیشتری مواجه شدم. شاید انتهای این راهرو بتونم جواب سؤالامو پیدا کنم ولی شکی نیست که با سینه خیز رفتن نمی‌تونم از این راهرو رد بشم. متأسفانه برای راه رفتن هم هنوز خیلی ضعیفم. شاید بهترین کار این باشه که چهار دست و پا حرکت کنم. با این که خیلی گرسنه و تشنه‌ام، ولی نمی‌تونم الان ادامه بدم. به هر قسمت از بدنم که فکر می‌کنم درد همون جا حاضر می‌شه. علاوه بر درد، به طرز عجیبی خسته‌ام. تا فردا صبح همینجا کنار در دراز می‌کشم.





اتاقی که داخلشم ساختار عجیبی داره: یه تخت، یه پنجره بزرگ، یه گلدون که گلش پژمرده شده، یه کمد بزرگ خالی که در هاش بازه، چندتا وسیله جعبه مانند که نمی دونم چی ان، یه پنکه سقفی و یه عالمه کاغذ پاره. این وسیله های جعبه مانند ذهنم رو به خودشون مشغول کردن ولی اونقدر گرسنه و تشنه ام که نمی تونم وقتم رو صرفشون کنم. هر چی می گذره این مکان آشناتر به نظر می رسه اما نمی خوام فعلاً به هیج چیز به جز خروج از این جا فکر کنم. هر جور می شده باید از این ساختمون خارج بشم. چهار دست و پا رد شدن از این راهرو یکم سخته اما تنها راه حل فعلی همینه. قبل از هر چیز بهتره تا اونجا که می تونم پارچه جمع کنم. بعد دست و پا و زانوهام رو با پارچه می پوشونم تا موقع رد شدن از راهرو زیاد آسیب نبینم. خوشبختانه روی تخت به اندازه کافی پارچه هست. فکر کنم همین مقدار کافی باشه. کافیه چند کمی چهار دست و پا حرکت کنم تا به تخت برسم.

اول باید پاهام رو با پارچه ببندم... حالا نوبت زانوهامه... عالی شد. فقط مونده دستام. باید برای بستن دست راستم یکم از دندون هام کمک بگیرم... خب، فکر کنم آماده باشم. خوشبختانه لباسی که الان تنمه تقریباً تموم بدنم رو می پوشونه و کار رو آسون تر می کنه. خنده داره که توی چنین شرایطی ذهنم درگیر رنگ لباسام شده. برام عجیبه که چرا لباسام سرتاپا سفیدن. شاید بعداً جوابشو پیدا کردم اما فعلاً کارای مهم تری دارم.

این راهرو به همون اندازه که تاریکه، گرم هم هست. از شدت دود، نفسم بالا نیامد. هنوز چند قدم بیشتر پیش نرفتم اما همین چند قدم به اندازه تمام

روزهای گذشته برام طول کشید. باید سعی کنم کم تر نفس بکشم. احتمالاً بتونم این راهرو رو با ده تا نفس عمیق رد کنم. تا این جا که اتفاق بدی نیافتاده. آوار اونقدری نیست که مانع عبور بشه. آه! لعنتی! یه تیکه شیشه رفت تو دستم. انگار تا مغز استخونم پیش رفته. دردش قابل توصیف نیست ولی باید به راهم ادامه بدم. اگه نفس کم بیارم همین جا می میرم. تمام بدنم خیس عرق شده. می تونم گرمی هر قطره رو حس کنم. فقط چند قدم مونده. یه در رو به رومه که یه پنجره کوچیک داره. به نظر نمی رسه که قفل باشه. در حقیقت نمی دونم قفله یا نه. فقط امیدوارم که قفل نباشه.

دیگه نفسی برام نمونده. همین که نزدیک در برسم خودم رو محکم به سمتش پرت می کنم. شاید یک دقیقه دیگه بتونم این جا دووم بیارم. چند قدم دیگه رد می شم و بعدش چشممو می بندم و با تمام قدرت خودمو پرت می کنم. دووم بیار. این قدم آخره... حالا....

شانس آوردم که در قفل نبود. با صورت روی زمین افتادم. چشمم هنوز بسته است. از نسیم خنکی که روی پوستم حس می کنم می شه حدس زد که دیگه داخل ساختمون نیستم. اونقدر خسته ام که دوست دارم همین حالتی دراز بکشم اما زخم دستم چنین اجازه ای رو بهم نمی ده. قبل از هرچیز باید بچرخم و ببینم کجام. چه منظره قشنگی! یه آسمون صاف و پرستاره. نمی تونم حسی رو که دارم توصیف کنم. الان چندبن دقیقه است که محو این منظره ام. اگه خبری از زخم دست و گرسنگی و تشنگی نبود تا خود صبح به این منظره نگاه می کردم. باید برای دستم و شکمم یه کاری بکنم. بذار ببینم کجام. امیدوارم بتونم یه تابلو یا نوشته ای پیدا کنم. چه عجیب! داخل حیاط یه بیمارستانم. چه بلایی سر این جا اومده؟ شاید زلزله، شاید

جنگ یا شاید هردو. پس آدما کجان؟ من این جا چکار می کردم؟ شاید از ترس فرار کردم این جا یا شاید این جا بودم و بقیه از ترس فرار کردن. هیچی نمی دونم. توی وضعیت الانم نمی تونم به احتمالات بیشتری فکر کنم. به احتمال زیاد بتونم این حوالی یه ماشین آمبولانس پیدا کنم. این زخم داره هر لحظه بیشتر و بیشتر عذابم میده. درست حدس زدم. اون ماشین آمبولانسه. با سرعتی که از خودم سراغ دارم فاصله ام باهاش بیشتر از چند دقیقه نیست. هنوز یکم گیجم؛ ولی میدونم که با گذر زمان حالم بهتر می شه. رو به روم چندتا پله است که شیب زیادی ندارن. سخت ترین قسمت کار همین پله هاست. نباید عجله کنم. ممکنه افتادن از این پله ها برای همیشه زمین گیرم کنه. خیلی آروم چهار دست و پا از این پله ها میرم پایین... . خب پله ها به خیر گذشتن. حالا فقط چند قدم تا ماشین فاصله دارم... .

اینم از ماشین آمبولانس. داخل ماشین که کسی نیست. نمی دونم چه بلایی سرراندش اومده ولی ازش ممنونم که ماشین رو نزدیک پله ها پارک کرده. بذار بینم عقب ماشین چه خبره. درعقب بازه. باید هر جوری شده وارد بشم. برای یه آدم گرسنه و زخمی هیج جا بهتر از عقب آمبولانس نیست. یکم ارتفاعش بالاست ولی چاره ای ندارم. از این که روی پاهام بایستم ترس دارم، اما الان وقت ترسیدن نیست... .

الان دستام روی لبه ماشینه. یه مقدار زور نیاز دارم تا بتونم بلند بشم. این زخم لعنتی خیلی اذیت می کنه. عالیه الان تقریباً ایستادم ولی پاهام از شدت ضعف می لرزه. فکر نکنم برای مدت زیادی بتونم این حالتی بمونم. باید هرچی توان دارم بذارم توی پاهام و خودم و هل بدم داخل: یکم دیگه... فقط این بار رو باهام راه بیااید... بالاخره تموم شد. الان داخل ماشینم اما

دیگه نایی ندارم. هم کلی ازم خون رفته، هم گرسنه و تشنه‌ام. اول باید تکلیف دستمو مشخص کنم. این شیشه لعنتی بد جور تو دستم جا خشک کرده. به وسیله ای اینجا هست که فکر کنم بتونم باهاش این تیکه شیشه رو درش بیارم. داره مثل رود ازم خون میره. دستام می‌لرزه ولی می‌تونم این کار رو انجام بدم. آه! درد درآوردنش بیشتر از فرو رفتنش بود. هرچی بود بالاخره تموم شد. یه عرق سردی روی پیشونیم نشست و از شدت گرسنگی حالت تهوع گرفتم. این جا تقریباً هرچیزی که نیاز دارم هست. این از ماده ضدعفونی، اینم از باند و گاز. کافیه اول دستمو ضدعفونی کنم و بعد یه باند بذارم روش و محکم با باند ببندمش... فکر کنم دیگه خون ریزی قطع شده. عالیه! اما من این چیزا رو از کجا میدونم؟ چیزی از گذشتم یادم نمیاد اما خیلی چیزا می‌دونم. حوصله فکر کردن به این موضوعات رو ندارم. خیلی تشنه‌ام اما توانشو ندارم که از ماشین پیاده بشم. گمونم این جا یه چیزه به درد بخور پیدا بشه؛ یه چیز شبیه... آره خودشه! سرُم! می‌خوام خودم رو به صرف چندتا سرُم دعوت کنم.

خیلی هم بدمزه نیست. اینم از سرم آخر. فکر کنم همین سه تا سرم تا فردا برام کافی باشن. حالا فقط کافیه در ماشینو ببندم و منتظر رسیدن صبح باشم. اونقدر خسته‌ام که مطمئنم بعد از چندتا پلک به هم زدن صبح میرسه. همین الان یه چیز مهم به ذهنم رسید. عجیبه که تا الان بهش فکر نکرده بودم: «قیافه‌ام چه شکلیه؟». یه شوق عجیب برای دیدن خودم دارم. شک ندارم اگه خودمو ببینم خیلی چیزا یادم میاد. متأسفانه این جا هم تاریکه و هم چیزی نیست که بتونم خودمو باهاش ببینم. هرچند خیلی سخته اما باید این شوق رو تا فردا کنترل کنم.



حالم بهتر از همیشه است. شاید بخاطر سرم‌های دیشبه یا شاید هم به خاطر خارج شدن از اون ساختمون. با این که خیلی گرسنه اما یه حسی می‌گه که امروز می‌تونم روی پاهام راه برم. اول باید از این ماشین خارج بشم. هوای بیرون صاف و آفتابیه. یه روز خوب و یه شروع خوب. خب بذار ببینم. برای پیاده شدن باید پاهام رو بذارم روی زمین، بعدش با کمک دستام خودم رو کنار ماشین نگه دارم: آره، این جوریه بهتره. الان جفت پاهام روی زمینه ولی تمام وزنم رو روشن ننداختم. مطمئن نیستم که آمادگیشو دارم یا نه. ولی چاره‌ای نیست. اگه امروز نتونم چیزی برا خوردن پیدا کنم کارم تمومه. باید کم کم وزنم رو بندازم روی پاهام... درسته، همین جوریه. الان روی پاهام ایستادم اما می‌دونم اگه دستم رو از ماشین جدا کنم می‌افتم زمین. نمی‌تونم تا همیشه به این ماشین تکیه بدم. باید یه تکیه گاه پیدا کنم؛ چیزی شبیه عصای زیر بغل. بذار ببینم چی می‌شه پیدا کرد. فکر کنم اون دوتا تیکه چوب به کارم بیاد. آره، خودش. کافیه یکم از پارچه‌های داخل ماشینو بردارم و انتهاشون رو با پارچه ببندم. اینجوری موقع تکیه دادن آسیب نمی‌بینم. چاره‌ای نیست جز این که تا اون تیکه چوب‌ها چهار دست و پا حرکت کنم.

اینم از عصا. با این پارچه‌ای که انتهای هر کدوم بستم می‌تونم هر مسافتی رو بدون درد و آسیب طی کنم. حالا وقتشه از زمین بلند بشم. برای بلند شدن نیاز به دیوار یا ماشین دارم. اون ماشین خیلی نزدیکه. باید عصاهارو پرت کنم سمت ماشین... عالی شد. فقط مونده که عصاها رو تو

حالت ایستاده به ماشین تکیه بدم تا موقع بلند شدن از شون استفاده کنم. بهتر از این نمی شه. الان به کمک دوتا عصا روی پای خودم ایستادم. حالا وقتشه خودمو تو آینه بغل این ماشین نگاه کنم. قلبم به طرز عجیبی تند می زنه. انگار قراره با یه منظره شگفت انگیز مواجه بشم. دوست دارم قبل از این که خودم رو ببینم کمی درباره خودم حدس بزنم. ولی کمی هیجان زده ام. بذاریه راست برم سراصل مطلب... .

به محض دیدن چهره ام تو آینه ضربان قلبم به حالت عادی برگشت و تمام اون همه هیجان و شوق از بین رفت. چهره داخل آینه رو اصلاً نمی شناسم. هیچ چیز عجیب یا خاصی تو چهرم نیست که منو یاد گذشته بندازه. لافل امروز فهمیدم چه شکلی ام. خبر خوب این که می تونم به کمک این عصاها هرجا برم ولی قبل از هرچیز به غذا نیاز دارم. بیشتر ساختمون ها خراب شدن اما تک و توک ساختمون نسبتاً سالم هم پیدا می شه. مطمئن نیستم کدوم خیابون رو انتخاب کنم. این خیابون عریض تر از بقیه به نظر می رسه. همینو ادامه میدم. کل کاری که باید بکنم اینه که دنبال کلمه رستوران یا غذا بگردم. هیچ چیز اندازه این دو تا کلمه نمی تونه خوشحالم کنه. سوالی زیادی دارن توی ذهنم رژه میرن ولی الان نمی تونم به هیچ چیز به جز غذا فکر کنم. همین الان از کنار یه تابلوی رستوران رد شدم که روی زمین افتاده بود. به طور حتم این تابلو برای یکی از این ساختمون هاست. بیشتر ساختمون های این جا تقریباً با خاک یکسان شدن. هرجا که میرم بوی دود و باروت سوخته باهامه. فکر کنم یه تابلو دیدم؛ یه تابلوی دوست داشتنی. آره خودشه؛ فروشگاه مواد غذایی. ساختمونش تقریباً سالم به نظر می رسه. باید سرعتمو بیشتر کنم.

از این بهتر نمی‌شه؛ یه ساختمون سالم پر از مواد غذایی. نمی‌دونم باید از کجا شروع کنم. تقریباً هرچی بخوام این جا هست. نوشیدنی های داخل یخچال خیلی خنکن. احتمالاً این ساختمون از ژنراتورهای مخصوصی برای تولید برق استفاده می‌کنه. شاید هم برق این جا با نور خورشید تأمین می‌شه. دوست ندارم به این چیزا فکر کنم. فعلاً خیلی گرسنمه. اینجا اونقدر مواد غذایی هست که انتخاب رو برام سخت کرده. می‌خوام برای شروع چندتا کنسرو میوه، چندتا کیک آماده و تعداد زیادی نوشیدنی بردارم. عالی شد. حالا نوبت خوردن این چیزای به ظاهر خوش مزه است. بذار با کیک‌ها شروع کنم. واقعاً عالی ان. البته باید زیاده روی نکنم. حالا یکم نوشیدنی و دوباره کیک و یکم میوه... حس می‌کنم که به یه منبع انرژی وصل شدم و الان حسابی پرانرژی ام. فکر کنم برای امروز خوردن کافی باشه.

فکر کنم الان فرصت خوبی باشه تا به مسائل مهم‌تری فکر کنم. یه عالمه سؤال تو ذهنمه. چه بلایی سر این جا اومده؟ آدما کجان؟ از همه مهم‌تر این که من کی ام؟ هیچ چیزی از آدمای گذشته یادم نمیداد. احتمالاً هیچ وقت هیچ‌کس توی زندگیم نبوده و من هم هیچ وقت توی زندگی کسی نبودم. حتی نمی‌دونم که روی تخت بیمارستان چکار می‌کردم. عجیبه که حتی یه خاطره از قبل یادم نمیداد. فکر کردن به گذشته مثل فکر کردن به زمان قبل از تولدم برام گنگ و تاریکه. چیزای زیادی درباره زندگی می‌دونم اما هیچ‌کدوم از اطلاعاتم درباره آدمای این جا نیست. مثلاً می‌دونم که رانندگی بلدم، خوندن و نوشتن بلدم. اما هیچ خاطره‌ای از گذشته ندارم. شاید گذر زمان این مسئله رو درست کنه. فعلاً بهتره که دنبال بقیه آدما بگردم. اما از کجا بدونم

که بقیه کجان؟ این فروشگاه یه تلوزیون داره. به طور قطع هر اتفاق مهمی که بیافته تلوزیون اعلام می‌کنه... .

خیلی عجیبه. تموم شبکه‌های تلویزیونی و رادیویی قطع شدن. لعنتی! این جا چه خبره؟ مگه چه مدت از دنیای بیرون بی‌خبر بودم؟ تاریخ تولید خوراکی‌های این فروشگاه این اطمینان رو بهم میده که تاریخ امروز نمی‌تونه از یه حدی عقب‌تر باشه. اما من به یه تاریخ دقیق نیاز دارم. یه ساعت دیجیتال داخل مغازه هست که تاریخی نزدیک به تاریخ تولید این کالاها رو نشون میده. واقعاً گیج شدم. انگار از یه زمان به بعد همه چیز متوقف شده. نمی‌تونم این اعداد و ارقام رو تجزیه و تحلیل کنم. شاید بهترین کار این باشه که کلی مواد غذایی جمع کنم و دنبال بقیه آدم‌ها بگردم ولی برای امروز خیلی خسته‌ام.





حالم از همیشه بهتره. بوی دود و باروت سوخته مثل همیشه فضا رو پر کرده. امروز می خوام بدون کمک عصاها راه برم. اولین کاری که باید بکنم اینه که هر چی می تونم مواد غذایی جمع کنم و داخل یکی از ماشین های سالم پارک شده تو خیابون بریزم. معلوم نیست قراره کجا برم. چیزی که مشخصه اینه که بلاهای وحشتناکی سر این شهر یا حتی کشور اومده. قبل از هرچیز باید سعی کنم بدون کمک عصا راه برم. احساس می کنم برای بلند شدن هنوز به یه تکیه گاه نیاز دارم. این میز خوبه. خب بذار ببینم... الان روی جفت پاهامم. کافیه دستم رو از میز جدا کنم. خیلی عالیه! الان بدون کمک عصا روی پای خودم وایستادم. این هم از اولین قدم بدون کمک تکیه گاه. پاهام یکم ضعیفن و سرعتم کمه ولی یقین دارم که به مرور بهتر می شم. این جا تقریباً همه چیز پیدا می شه. عقل حکم می کنه که دنبال چیزایی باشم که دیرتر فاسد بشن...

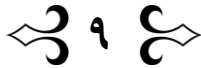
فکر کنم همین قدر مواد غذایی کافی باشه. حالا نوبت پیدا کردن یه ماشین مناسبه. بیشتر ماشین ها داغون شدن ولی ماشین سالم هم پیدا می شه. این ماشین خوب به نظر می رسه. از ظاهرش می شه حدس زد که ماشین راحت و با امکاناتی باشه. جالب این جاست که سوئیچش داخل ماشینه. احتمالاً صاحبش ماشین رو به قصد نجات جانش رها کرده. لعنتی روشن نمی شه. صاحبش یادش رفته موقع فرار، ماشین رو خاموش کنه. حتی یه قطره بنزین داخل ماشین نیست. باید یه ظرف پیدا کنم و از ماشین های دیگه براش بنزین جمع کنم. هوا اونقدر دوست داشتنی هست که از انجام

چنین کاری کلافه نشم. صدای آواز این پرنده‌ها فضا رو حسابی دلنشین کرده.... خب، فکر کنم کافی باشه. تا الان چیزی حدود شصت لیتر بنزین داخل باکش ریختم. موتورش مثل ساعت کار می‌کنه. خیلی عجیبه که رانندگی بldم؛ نمی‌دونم کی این کار رو یاد گرفتم اما حتی قبل از اینکه پشت فرمون بشینم می‌دونستم که رانندگی بldم.

توی این مدت که دنبال بنزین بودم کلی فریاد زدم؛ ولی جوابی دریافت نکردم. بعید می‌دونم کسی داخل این شهر باشه. برای رسیدن به شهر بعدی اگه یه نقشه داشته باشم، عالی می‌شه. شاید این حوالی بشه یه مغازه مرتبط با نقشه پیدا کرد. بهتره هر چی زودتر راه بیافتم.... نمی‌دونم چرا، ولی دوست دارم بیچم سمت راست. توی این مدت چندین بار میل داشتم که بی‌دلیل به سمت راست حرکت کنم. شاید این میل مثل غریزه پرنده‌ها منو توی پیدا کردن دیگران کمک کنه؛ اما... لعنتی این راه از شدت آوار بسته شده. مثل اینکه غریزه جهت‌یابیم این بار اشتباه کرده. باید دور بزنم. الان یه تابلوی سالم دیدم که مسیر بیرون از شهر رو نشون می‌داد. جهت این تابلو رو دنبال می‌کنم تا بتونم از شهر خارج بشم. همین الان متوجه یه موضوع عجیب دیگه شدم: تموم این مدت به هیج جسدی برخورد نکردم. امیدوارم که برای کسی اتفاق بدی نیافتاده باشه. شاید بهترین کار این باشه که هرچی سریع‌تر از این شهر بزنم بیرون. بعید می‌دونم این جا بتونم کسی رو پیدا کنم....

فکر کنم تقریباً از شهر خارج شده باشم. همین الان توی لاین مخالف یه تابلو دیدم که اسم شهری رو که داخلش بستری بودم نوشته بود. حس خاصی نسبت به این اسم ندارم. توقع داشتم به محض شنیدن اسم این شهر

کلی خاطره برام زنده بشه ولی اتفاقی نیافتاد. از کسی که چهره خودش رو هم به یاد نداره چه توقعی می شه داشت؟ تقریباً از همه جا دود بلند می شه. انگار یه جنگ وحشتناک این جا رخ داده. هر چند ده متریه ماشین رها شده که خیلی هاشون هنوز دارن دود میکنن و بعضی هاشون سالمن. یکم اون ورتریه توده زیاد از ابر می بینم. باید منتظر بارون باشم.

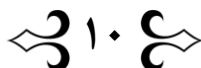


بارون شدیدی گرفته. الان نزدیک یه شهر دیگه ام. اسم این شهر هم آشنا به نظر نمی‌رسه. از همین فاصله دور هم می‌شه حدس زد که این شهر حسابی داغون شده. اگه این شهر هم خالی از سکنه باشه اونقدر به مسیرم ادامه می‌دم تا به یه شهر سالم برسم؛ شهری که توش حداقل یه نفر زندگی کنه. ساختمان‌های این‌جا تقریباً خراب شدن. منظره‌ای که می‌بینم شباهت زیادی به شهر قبلی داره: توده‌های دود، ماشین‌های بدون صاحب، تابلوهایی که روی زمین افتادن، شیشه‌های خرد شده و آوار سنگ و پارچه و آهن. برام عجیبه که حتی یه جنازه هم وجود نداره. نمی‌دونم چه اتفاقی افتاده که اثری ازشون باقی نمونده. این‌جا همه چیز به جز انسان پیدا می‌شه. بوی خاک بارون زده یکم حالم رو بهتر کرده ولی تنها چیزی که واقعا می‌تونه خوشحالم کنه دیدن یه انسانه. فقط یه انسان؛ جنسیت و سن و هیج چیز دیگه‌اش برام مهم نیست. هوا داره کم کم تاریک می‌شه. باید زودتر یه چرخی داخل شهر بزنم.

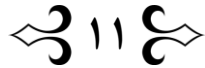
الان حدود سه ساعته که دارم شهر رو زیر و رو می‌کنم اما خبری نیست. شاید بهتر باشه یه ساختمان سالم پیدا کنم و امشب رو اون‌جا بگذرونم. ساختمان‌های چند طبقه زیادی این‌جا است که هر کدوم یه شماره خاص دارن. از اونجایی که این‌جا دومین شهریه که تجربه می‌کنم تصمیم دارم وارد ساختمان شماره دو بشم.

ظاهر این ساختمان سالم به نظر می‌رسه، فقط بعضی از پنجره‌ها شکستن یا ترک برداشتن. کنجکاو شدم که سری به چندتا از واحدهای این

ساختمون بزخم. عجیبه که در بازه. بذار بینم داخل چه خبره. از همین واحد اول شروع می‌کنم: همه چیز بهم ریخته و آشفته است. انگار ده‌ها نفر با تموم وجود این جا رو بهم ریختن. بیشتر وسیله‌ها شکسته شده اما موضوع عجیب تر اینکه که هیچ جای این خونه یه قاب عکس یا دست نوشته پیدا نکردم. انگار توی این واحد کسی زندگی نمی‌کرده. بهتره سری به واحد بعدی بزخم. در این جا هم بازه. این هم مث واحد قبلی حسابی به هم ریخته است. خیلی عجیبه که این جا هم خبری از عکس یا هرچیز دیگه ای که نشون بده چه جور آدمی این جا زندگی می‌کرده نیست. دیگه حوصله زیر و رو کردن بقیه واحدهارو ندارم. خیلی خسته و گرسنه‌ام. آب و برق و گاز این جا قطعه ولی خوشبختانه چیزایی که همراه خودم آوردم نیازی به پختن نداره. شب رو همینجا استراحت می‌کنم.



این جا خیلی تاریکه . بارون شدیدی گرفته و خبری از مهتاب نیست . همه چیز به طرز عجیبی دلگیره . امیدوارم دیگه هیچ وقت آسمون رو توی این حال نبینم . الان روی تختی دراز کشیدم که نمی دونم مال کیه . اصلا حس خوبی نسبت به این قضیه ندارم . هوا هم داره هر لحظه سردتر می شه؛ برای همین چهارتا پتو روی خودم انداختم . سؤالای زیادی به ذهنم هجوم آوردن . ندونستن این که کی هستی و اهل کجایی یه عذاب غیرقابل تحمله . هرچی بیشتر به گذشته فکر می کنم بیشتر کلافه می شم . شاید مغزم آسیب دیده و همه چیز رو فراموش کردم . آره! شاید به همین دلیل اونجا بستری بودم . عجیب اینه که هیچ خاطره ای درباره هیچ آدمی تو ذهنم نیست . چطور ممکنه که فقط من نجات پیدا کرده باشم؟ بقیه آدما کجان؟ شاید همه نابود شدن یا شاید هم این سیاره رو ترک کردن . تصور اینکه این همه آدم بتونن همزمان این سیاره رو ترک کرده باشن همون قدر که خنده داره فم انگیز هم هست . به هر حال هر اتفاقی که افتاده باشه باز یه سؤال باقی می مونه: «چرا من تنها بازمانده ام؟» . البته امیدوارم این طور نباشه اما اگه این طور باشه این سوال مث یه غده سرطانی تموم وجودم رو می گیره؛ هرچند تا همین الان هم این غده خیلی پیشرفت داشته .



اگه نور خورشید روی صورتتم نمی افتاد حالا حالاها بیدار نمی شدم. هوای امروز خیلی خوب به نظر می رسه. خورشید به طرز زیبایی می درخشه و هوا به خاطر بارون دیشب خیلی تمیز شده. وضعیت بدنیم از همیشه بهتره. تقریباً هیچ دردی حس نمی کنم. مطمئنم که امروز می تونم خیلی عالی راه برم. حدسم درست بود؛ همین الان بدون کمک به تکیه گاه از تختم بلند شدم. باید خیلی زود صبحونه بخورم و به راهم ادامه بدم. همراه خودم انواع آب میوه و کیک دارم. مزه این آب میوه رگه هایی از تلخی داره ولی می شه تلخیش رو با این کیک شیرین جبران کرد. یه جورایی دوست دارم بین مزه تلخ و شیرین در نوسان باشم. شیرینی ممتد به اندازه تلخی ممتد برام مطبوع نیست؛ ترکیب این دوتا رو خیلی بیشتر دوست دارم.

با این که نمی دونم قراره کجا برم اما انگیزه خاصی برای ادامه مسیر دارم؛ شاید به این خاطر که همه چیز برام تازگی داره. پس بهتره همین الان راه بیافتم. دیشب موقع بالا اومدن از پله ها یکم اذیت شدم ولی الان دارم به راحتی از پله ها پایین میرم. دیگه حوصله ندارم سایر واحد هارو بررسی کنم؛ برای همین یه راست از این ساختمون می زنم بیرون.

همین الان که خواستم در ماشین رو باز کنم، با یه منظره عجیب رو به رو شدم: در ماشین قفل بود. نمی دونم چرا دیشب در ماشین رو قفل کردم. خودم هم تا الان متوجه این موضوع نشده بودم. انگار طبق غریزه این کار رو انجام دادم؛ یه غریزه که نمی دونم از چه کسی به ارثش بردم. بد نیست از

ماشین‌های این جا یکم بنزین قرض بگیرم. دارم کم‌کم به این جور زندگی کردن عادت می‌کنم.

دیگه موقع حرکت کردنه. داخل این ماشین واقعا راحتم. باید این خیابون رو بپیچم سمت راست. فکر کنم راه خروج رو از دیشب به یاد داشته باشم... خودشه! کافیه این خیابون رو تا ته برم و بعد بپیچم به چپ. عالی شد. الان داخل اتوبان بیرون شهری ام. از اونجایی که امروز مسیر خیلی خلوته باید پام رو بذارم رو پدال گاز تا زودتر به یه جای متفاوت برسم.





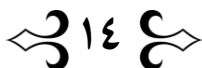
تا الان از کنار ده تا شهر و کلی روستا رد شدم اما وضعیت همه شون مثل هم بود. تنها چیز مفیدی که تا حالا پیدا کردم یه نقشه است. از روی این نقشه می‌تونم مسیر مرزو پیدا کنم. یه حسی بهم می‌گه که می‌تونم خارج از این کشور بقیه آدما رو ببینم. راستش دیگه از این کشور ناامید شدم. حالا دیگه شکی ندارم که اینجا بودنم فقط اتلاف وقته. چندتا کشور هم مرز وجود داره ولی من نزدیک‌ترین کشور رو انتخاب کردم. با توجه به خلوت بودن جاده‌ها و سرعتی که دارم تا چند ساعت دیگه به کشور همسایه میرسم. اما دیگه برای امروز کافیه. هم خسته‌ام و هم هوا داره کم کم تاریک می‌شه. آسمون امشب صاف و پرستاره است. با این که امید ندارم توی این کشور با یه انسان برخورد کنم، اما یه حس غریزی بهم می‌گه که باید تو یه فضای سربسته و امن، شب رو بگذرونم. دوست ندارم با این حس غریزی وارد بحث و جدل بشم؛ برای همین امشب به حرفش گوش می‌کنم. چند دقیقه پیش از کنار یه تابلو رد شدم که نشون می‌داد تا شهر بعدی فقط چند کیلومتر باقی مونده. احتمالاً این شهر آخرین مقصد امروزم باشه.

## ۱۳۴

این شهر هم مثل بقیه جاها است. دیگه مطمئن شدم که داخل شهرهای این کشور کسی زندگی نمی‌کنه. تنها فایده این جا اینه که می‌تونم امشب رو داخل یه ساختمون سپری کنم. همین اول شهر ساختمون‌های زیادی وجود داره. باید یکیشون رو که از بقیه سالم‌تره انتخاب کنم... فکر کنم این خوب باشه. متأسفانه در ورودی بسته است؛ اما هر جور شده باید وارد این ساختمون بشم. حس کنجکاوی برای دیدن پشت درهای بسته بیشتر از درهای بازه. فقط و فقط یه راه برای باز کردن این در بزرگ و محکم به ذهنم می‌رسه. یه روش خشن و شاید هم خطرناک...

نمی‌دونم الان سوار ماشین کی ام اما امیدوارم کمر بند ایمنیش محکم باشه. حقیقتش دلم نیومد با ماشین خودم این کار رو انجام بدم. تموم این کارها رو فقط و فقط دارم از روی حس کنجکاوی انجام می‌دم. کافیه پام رو بذارم رو پدال گاز و محکم بکوبم به در. نمی‌دونم چرا ولی این بار می‌خوام به جای سه تا چهار بشمارم؛ شاید به این خاطر که یکم ترسیدم. به اندازه عرض یک خیابون با در فاصله دارم. یک، دو، سه، چهار... چیزی شبیه به صدای سوت می‌شنوم. در خونه شکسته شده اما این کار کمی هزینه‌دار بود. یکم شوکه شدم و قلبم داره محکم می‌کوبه طوری که می‌خواد از سینم بزنه بیرون. با این که می‌دونم اتفاق بدی نیافتاده اما نمی‌تونم قلبم رو قانع کنم که یواش‌تر بزنه. باید یادم باشه که اگه صاحب خونه و صاحب این ماشین رو دیدم از شون عذرخواهی کنم.

ظاهر این ساختمان تقریباً شبیه ساختمان قبلیه؛ تنها با این تفاوت که در ورودی اون یکم سالم تر بود. هرچند که یه صدایی توی ذهنم می‌گه که اینجا هم چیز به درد بخوری پیدا نمیشه اما حس کنجکاوی تموم وجودم رو فراگرفته. بذار با واحد اول شروع کنم... دقیقاً مثل ساختمان قبلیه. همه جا به هم ریخته است و بازهم خبری از عکس و سی دی و کتاب و یا هرچیز دیگه‌ای که نشون دهنده وجود انسان باشه نیست. حتی نمی‌دونم آدما چه فامیلی یا اسمی دارن. قبل از این که من به هوش بیام اونا چکار می‌کردن؟ خانواده من کیه؟ لعنت به این همه سؤال بی جواب. دیگه کنجکاوی و انگیزه‌ای برای دیدن بقیه واحدها ندارم. امشب رو همین جا می‌گذرونم.



بیدار شدن با صدای پرنده‌ها یه حس خوبیه که امروز صبح تجربش کردم. قطعاً خیلی چیزای خوب دیگه هست که هنوز تجربه نکردم. برام عجیبه که تا حالا حیوون‌های زیادی دیدم و همشون به طرز عجیبی نسبت به حضور من بی تفاوت بودن. راستش یه وقتاً به بودنم شک می‌کنم. به هیچ وجه دوست ندارم درباره موضوع بودن یا نبودن فکر کنم. اینقدر احتمالات مختلف وجود داره که به هیچ نتیجه‌ای نمی‌رسم. فعلاً تنها چیزی که وجودش رو عمیقاً می‌تونم درک کنم این گرسنگی و صدای شکمه که داره با زبون خاص خودش ازم تقاضای غذا میکنه.

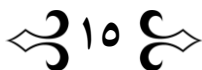
صبحونه امروز یکم با صبحونه دیروز متفاوته. یجورایی دوست دارم توی کارام تنوع ایجاد کنم؛ این جوری تنهایی و سردرگمی کم‌تری رو تجربه می‌کنم. خوشبختانه تمام ابزار مورد نیاز برای ایجاد تنوع در دسترسه: کره، پنیر، نون تست و یه نوشیدنی انرژی بخش... واقعا عالی بود. کافیه برای صبحونه فردا وارد یه مغازه بشم و هرچی که دوست دارم بردارم. باید کم‌کم راه بیافتم. یه شوق مبهم توی وجودمه که خیلی دوستش دارم. شوقی که هر روز صبح شعله ور می‌شه و شب‌ها فروکش می‌کنه.

همون جور که توقع داشتم ماشین جلوی در پارکه. اگه ماشین این‌جا نبود بیشتر خوشحال می‌شدم. به هر حال هرچی باشه سارق هم انسان محسوب می‌شه. از اونجایی که از جاده اصلی زیاد دور نشدم، پیدا کردنش خیلی راحت‌تره. کافیه این خیابون رو بیچم به چپ و بعدش دوباره به سمت چپ. آره خودشه. طبق نقشه تا مرز حدود یک ساعت باید رانندگی کنم. توی مسیر

یه دریاچه نسبتاً بزرگ وجود داره. خیلی دلم میخواد یه سری به اونجا هم بزنم. باورم نمی‌شه این همه ماشین رو کنار جاده ول کردن و رفتن. بعضی از ماشین‌ها خیلی گرون قیمت به نظر میان. همین الان یه ماشین زرد دیدم که حسابی نظرمو به خودش جلب کرده. نمی‌تونم بهش فکر نکنم. الان دور می‌زنم و میرم سمتش....

خب. ظاهرش عالی به نظر می‌رسه. کافیه یه عالمه بنزین جمع کنم و باکش رو تا ته پر کنم.... بسیار عالی. فکر کنم شصت لیتر بس باشه. امیدوارم موتورش به خوبی ظاهرش باشه و راحت استارت بخوره. عجب صدایی! این ماشین محشره. هرچیزی که بخوام داخل این ماشین هست. چقدر به این ماساژور نیاز داشتم. با وجود چنین ماشین مجهزی خیلی کمتر خسته می‌شم. پیش به سوی دریاچه....

می‌تونم دریاچه رو از این فاصله ببینم. از دور شبیه یه دره بزرگه با کلی درخت که دور تا دورش رو فرا گرفته. واقعاً قشنگه. باید پامو بذارم رو پدال گاز تا زودتر برسم.... باید از نزدیک اینجارو دید تا فهمید چقدر محشره. آدم از دیدن این منظره سیر نمی‌شه. انعکاس نور خورشید تو آب، سایه درخت‌ها، آواز پرنده‌ها، این نسیم خنک؛ مسحور کننده است. ای کاش یکی بود می‌تونستم باهاش درباره این منظره حرف بزنم. این حس که من تنها بیننده این منظره‌ام یکم از لذت این لحظات کم می‌کنه. حیف که نمی‌تونم زیاد این جا بمونم. باید هرچی زودتر یه آدم پیدا کنم.



الان تقریباً به مرز رسیدم. خیلی عجیبه که این جا هم به جز دود و ماشین های رها شده خبری از چیز دیگه ای نیست. سیم های خاردار اطراف تقریباً نابود شدن. خیلی راحت می شه از مرز عبور کرد. باید دنبال یه مسیر ماشین رو باشم. شاید چند کیلومتر اون ورتراهی پیدا بشه. همین الان یه برج مراقبت دیدم که هنوز داشت توی دود می سوخت. چی سر این کشور اومده؟ تا الان حتی به جسد یا عکس یه آدم برنخوردم. فکرکنم از این مسیری که از مرز رد شد. یه تابلوی ایست رو به رومه که حسابی داغون شده. یه تابلوی دیگه هم می بینم که روش هشدار داده بدون پاسپورت عبور ممکن نیست. متأسفانه باید به طرز غیرقانونی از مرز رد بشم.



هوا داره کم کم تاریک می شه. حدود نیم ساعته که داخل این کشور جدید دارم رانندگی می کنم. تا چشم کار می کنه این جا بیابونه. مثل بقیه جاهایی که بودم هرازگاهی چندتا ماشین دیدم که به حال خودشون رها شده بودن. از این فاصله یه شهر معلومه. با سرعتی که الان دارم احتمالاً تا اونجا بیست دقیقه بیشتر نباشه. هرچی به شهر نزدیک تر میشم حجم دود بیشتر می شه. تصوّر این که این شهر هم مثل شهرهای کشور خودم متروکه باشه دردناکه. باورش سخته برام. انگار منظره های قبلی دارن دقیقاً تکرار میشن: ساختمون های سوخته و متروکه، ماشین های رها شده، آوار خونه ها و این سکوت لعنتی.

این هم از ورودی شهر. یکم برم جلوتر به یه میدون بزرگ می رسم. ظاهراً این باید میدون اصلی باشه. این اطراف هیچ ساختمون سالمی پیدا نمی شه. شاید توی خیابون های فرعی بتونم یه فروشگاه پیدا کنم. این فروشگاه ظاهراً آسیب خاصی ندیده. خیلی عالی شد؛ کافیه در رو باز کنم و کمی داخل این ساختمون قدم بزنم. خبر خوب این که این فروشگاه از پنل های خورشیدی استفاده می کنه؛ پنل های خوش شانسی که آسیب ندیدن. خبر خوب دیگه این که طبقه بالای این فروشگاه یه خونه است با تمام تجهیزات. دوست دارم امشب تا می تونم لذت ببرم و به چیزی فکر نکنم. قبل از هرچیز باید دوش آب گرم بگیرم. پیشاپیش از صاحب این مکان عذرخواهی و تشکر می کنم.



این سومین بطری مشروب بود که الان تموم کردم. دوست نداشتم سمتش برم اما هرکاری می‌کنم نمی‌تونم از فکرکردن دست بردارم. من کجام؟ چطور اومدم این‌جا؟ بقیه کجان؟ می‌شه چندتا فرضیه ساخت: فرضیه اول: شاید اصلاً بقیه‌ای وجود نداره. یکم احمقانه به نظر می‌رسه. اگه بقیه‌ای وجود نداره چطور من دارم بهشون فکر می‌کنم. حتماً یه دلیلی وجود داره که باعث شده این همه راه دنبال بقیه بگردم. در ضمن، اگه بقیه وجود ندارن پس این خونه‌ها و ماشین‌ها چطور ساخته شدن؟ یا حتی خود من چطور به وجود اومدم؟ فرضیه دوم یکم قوی‌تره: شاید تموم این چیزا خواب یا توهمه. احتمالاً من توی کُما رفتم و دارم خواب می‌بینم. فقط نمی‌دونم آیا توی خواب می‌شه دوباره خوابید و بیدار شد؟ آیا خواب به اندازه چیزی که الان دارم تجربه می‌کنم ملموس و واقعی به نظر می‌رسه؟ لعنتی! پس چرا این بطری‌ها اثر نمی‌کنن؟ تا کی باید بدون رسیدن به یه جواب درست و حسابی شب و روز رو بگذرونم؟ شاید به زمان نیاز دارم. زمان یا آدم رو به جواب می‌رسونه یا باعث می‌شه سؤال‌هاتو فراموش کنی. در هر دو حالت وضعیت بهتر از قبل می‌شه. تا اون موقع باید خودمو با چیزای مختلف یه جوری مشغول کنم. شاید هم بهتر باشه به کشورهای دیگه سر بزنم.





الان حدود سه روزه که توی این کشورم. تمام این مدت که به سمت یه کشور شمالی رانندگی کردم به هیج چیز جدیدی برنخوردم؛ ساختمون‌های کوتاه و بلندی که خیلی‌هاشون آسیب دیدن، ماشین‌های پر زرق و برقی که به حال خودشون رها شدن، بوی دود و یه سکوت پرسروصدا. تنها چیزی که با کشور خودم فرق داره نوشته روی تابلوهاست. این قسمت از کشور که الان داخلشم خیلی سرسبز و زیباست. هر بذری که به یه ذره خاک رسیده رشد کرده و تبدیل به درخت شده. هرچند کیلوتر می‌شه یه چشمه پیدا کرد. از ظاهر ابرها می‌شه حدس زد که بارون تو راهه. نمی‌دونم برای پیدا کردن یه آدم چند تا کشور دیگه باید برم ولی امیدوارم قبل از این که نوامید بشم یه نفر رو پیدا کنم. کمی جلوتر تابلوی یه رستوران رو می‌بینم. از همین فاصله هم می‌شه حدس زد که یه رستوران خیلی بزرگ و مجلل پیش رومه. ظاهر رستوران که سالم به نظر می‌رسه. از کسایی که این رستوران رو نابود نکردن واقعاً ممنونم. خوشبختانه جای پارک هم به اندازه کافی هست. امیدوارم داخل رستوران هم به همین قشنگی باشه. چشم‌های الکترونیکی در ورودی سالمه؛ این یعنی نوید یک رستوران سالم و زیبا. داخل این ساختمون واقعاً محشره. حدس می‌زنم که این جا ظرفیت بیشتر از هزارتا مهمون رو داره. نمای داخلی ساختمون واقعا چشم نوازه: گچ بری‌های حرفه‌ای، نورپردازی آرامش‌بخش، میزهایی که به طرز خیلی جالب کنار هم چیده شدن و خیلی چیزای دیگه. متأسفانه کارکنانش امروز نیومدن. باید خودم زحمت غذا رو بکشم. بذار ببینم توی آشپزخونه چی پیدا می‌شه. فوق العاده است! توی

این آشپزخونه همه چیز هست. اول باید یکم گوشت از یخچال بیرون بیارم و دنبال یه چرخ گوشت خوب بگردم. برق این ساختمان بنا به دلایلی که اصلا برام مهم نیست قطع نشده. بارون قشنگی گرفته. بهتره یه غذای خوب درست کنم؛ غذایی که لایق من و این هوا باشه.

## ۱۹۴

الان پشت یه میز بزرگ پراز غذاهای مختلف نشستم. تقریباً همه چیز هست. بوی خاک بارون خورده با بوی این غذاهای خوش مزه ترکیب شده و حس خیلی خوبی بهم میده. یجورایی انگار تنها وارث این دنیام. به همون اندازه که کلمه وارث تحریک کننده به نظر می‌رسه، کلمه تنها حالم رو بد می‌کنه. تنها وارث بودن یعنی هرچیزی که بخوام می‌تونم داشته باشم. توی این چند روز بیشتر از بیست تا ماشین عوض کردم، توی تخت خواب‌های خیلی گرم و نرم خوابیدم، غذاهای خیلی خوبی خوردم و هرجا که دوست داشتم رفتم. اما یه چیزی توی این زندگی کمه. من الان دچار کدومم؟ «تنها وارث دنیا بودن» یا «وارث تنهایی دنیا بودن»؟ حس خوبی به مورد دوم ندارم. نمی‌شه این حس تنهایی رو مخفی کرد. اگه هیچ آدمی به جز من توی این دنیا نباشه چی؟ باید دوباره همه چیز رو به زمان بسپارم.

چند دقیقه پیش یه گربه جلوی در دیدم و رفتم سمتش. یکم غذا انداختم جلوش و بعد از خوردنش هر دو زل زدیم تو چشمهای هم. بعید می‌دونم تونسته باشه عمق تنهاییم رو از نگاهم فهمیده باشه. هرچی باشه اون با همونوع‌های خودش زندگی می‌کنه و تنها نیست. شاید هم اگه تنها بود خیلی اذیت نمی‌شد. انگار تنهایی یه ویروس مخصوص آدم‌هاست. امیدوارم به مرور این حس تنهایی برام عادی بشه. امروز حسابی خسته شدم. دوست دارم خودمو به آغوش یه تخت گرم و نرم بسپارم و حسابی استراحت کنم. مطمئناً این حوالی یه هتل بین راهی خوب پیدا می‌شه. دوست ندارم شب رو توی این رستوران بگذرونم.

## ۲۰۴

حتی با وجود این که هیچ کارمندی این جا نیست اما این هتل باز هم بی نظیره. الان داخل استخر هتل نشستیم. راه اندازیش یکم زمان بر بود ولی ارزشش رو داشت. نمی دونم اگه بقیه آدم‌ها حضور داشتن باز هم می تونستم صاحب این همه تفریح و لذت بشم یا نه. قطعاً حضور دیگران باعث محدودتر شدن دنیا می شه، اما از طرفی نبودنشون هم به همون اندازه دنیا رو دلگیر و افسرده می کنه. شاید اگه چشمامو باز می کردم و دنیایی پر از آدم می دیدم بعد از یه مدت یه روز می رسید که آرزوی نابودی شون رو می کردم ولی الان هر لحظه آرزو می کنم که با یه انسان مواجه بشم. احساس می کنم دیگه تحمل این حجم از تنهایی رو ندارم. خب، برای امشب شنا کافیه. مطمئناً هر جای دنیا برم چنین امکاناتی رو راحت پیدا می کنم. همین فکر باعث شده که به هیچ جا و هیچ چیز احساس وابستگی نداشته باشم چون می دونم هر چیزی رو که رها کنم به زودی به دست میارم. فعلاً مهم ترین موضوع آدم هان.



همین الان وارد یه کشور جدید شدم. وضعیت مرز این جا دقیقاً شبیه مرز کشور قلییه؛ فقط هشدارها و راهنمایی‌های روی تابلوها به زبان دیگه ای نوشته شدن. تصوّر این که این جا هم نمی‌تونم انسانی پیدا کنم واقعاً عذاب آورده. هوا داره کم‌کم تاریک می‌شه و من حسابی خسته‌ام. چند ساعت می‌شه که دارم پیاپی رانندگی می‌کنم. دوست دارم امشب رو توی ماشین بخوابم. تنهایی خوابیدن توی خونه بهم حس بدی میده. در و دیوار و گاز و یخچال و همه وسایل خونه تنهاییم رو بیش از پیش به یادم میارن. شاید با خوابیدن توی ماشین بتونم این حس تنهایی رو کم‌رنگ‌تر کنم. با این که تا حالا با هیچ انسانی برخورد نداشتم ولی نمی‌تونم ماشین رو وسط اتوبان بذارم و همون جا داخل ماشین استراحت کنم. باید دنبال یه جایی مخصوص پارک اضطراری بگردم. کمی جلوتر جاده پهن‌تر می‌شه. فکر کنم همین جا برای استراحت خوب باشه. امشب دوست دارم یه شام خیلی ساده بخورم. راستش این مدت غذاهای مجلل زیادی خوردم و امشب میلی به این جور غذاها ندارم. توی ماشین به اندازه یه رستوران غذا دارم ولی این دفعه فقط و فقط دلم شیرو کیک می‌خواد. از این حرفا گذشته، باید یادم باشه قبل از خواب در ماشین رو قفل کنم. نمی‌دونم چرا با وجود این تنهایی هنوز مراقب خیلی از مسائل هستم.



تا الان بیشتر از پنجاه تا کشور رو تجربه کردم اما به هیچ انسانی  
 برنخوردم. نمی‌دونم چند وقته که هشیاریم رو به دست آوردم و خودم رو  
 توی این دنیا دیدم، اما مطمئنم بیشتر از چند ساله که دارم دنبال آدمای  
 می‌گردم. اوایل این طور فکر می‌کردم که گذر زمان می‌تونه این تنهایی رو  
 کم‌رنگ‌تر کنه اما همه چیز برعکس شد؛ هرچی می‌گذره تنهایی بخش‌های  
 بیشتری از زندگی‌م رو پر می‌کنه. خیلی کارها کردم که این تنهایی رو مخفی  
 کنم یا از یاد ببرم اما نشد؛ هرروز یه جای جدید رفتم، یه ماشین جدید سوار  
 شدم، توی طبیعت زندگی کردم، لباس‌های خیلی قشنگ پوشیدم، غذاهای  
 خیلی خوب خوردم، هرکاری که دوست داشتم کردم اما بعد این همه سال  
 دارم می‌بینم که این روزا احساس تنهایی تقریباً توی تک‌تک لحظه‌هام  
 رخنه کرده. دوست دارم این دنیا رو با انسان‌های دیگه تقسیم کنم. تموم  
 این مدت این همه راه اومدم به امید این که با کسی به جز خودم حرف بزنم و  
 این همه چیزهای خوب رو با یک انسان دیگه تجربه کنم. راستش دیگه  
 ناامید شدم. دوست دارم برگردم همون جایی که اول بودم. باید تموم این  
 راه‌های اومده رو برگردم. مسیر برگشت رو به طرز متفاوتی باید طی کنم؛ بدون  
 شوق تجربه‌ای جدید یا هیجان پیدا کردن یه انسان. تموم اون شوق و ذوقی  
 که تا الان داشتم از بین رفته.



الان نزدیک چند هفته است که دارم روزی چند صد کیلومتر به سمت کشورم رانندگی می‌کنم؛ راه زیادی باقی نمونه. از مرز این کشور که خارج بشم به جای اولم برمی‌گردم. فکر کنم برای امروز رانندگی کافی باشه. حوصله پیدا کردن هتل یا رستوران رو ندارم. همین جا می‌زنم کنار و یه شام ساده می‌خورم. آسمون امشب صاف و پرستاره است. نگاه کردن به ستاره‌ها حس عجیبی بهم میده. شاید یه جای دور تو یکی از این ستاره‌ها و سیاره‌ها بشه یه آدم پیدا کرد ولی خسته‌تر از اونم که بتونم یه ستاره یا سیاره دیگه رو امتحان کنم. دیدن ستاره‌ها با این نسیم خنک خیلی می‌چسبه. یقین دارم که اگه انسان دیگه‌ای پیشم بود بیشتر از این زیبایی‌ها لذت می‌بردم.



چند ساعتی می‌شه که از مرز کشورم عبور کردم. هیچ حس خاصی نسبت به این‌جا ندارم؛ همون جور که هیچ حس نسبت به هیچ جای دیگه ندارم. این دنیا با تموم چیزای قشنگش برام تکراری و بی‌معنی شده. قبل ترها که بخش کوچیکی از دنیارو تجربه کرده بودم هرروز برام یه تجربه جدید بود اما حالا به یقین رسیدم که فردا چیزی جز تکرار کسل‌کننده دیروزهای بی‌رنگ و روح نیست. همین الان یه تابلو دیدم که نشون می‌داد تا شهر تولد یا شاید بیدارشدنم راه زیادی نمونده.





همین الان به شهر اولم رسیدم و هوا داره کم کم تاریک می شه. به طرز غریبی دوست دارم امشب تا اونجا که ممکنه لذت ببرم. یه فکر ابلهانه به سرم زده. می خوام یه لباس فروشی پیدا کنم و یه دست لباس نو و مجلل بپوشم. بعدش یه رستوران خوب پیدا کنم و دلی از عزا در بیارم. بعدش هم برگردم به همون بیمارستانی که اولین خاطره هام اونجا شکل گرفته. البته باید قبل از برگشتن به اون جا یه سری به داروخونه بزنم. آسمون امشب مثل دیشب به طرز غیرقابل وصفی صاف و پرستاره است.



الان روی همون تختی دراز کشیدم که سال‌ها پیش دراز کشیده بودم. اگه از گرد و غبار این‌جا چشم پوشی کنیم، باید بگم که این بیمارستان تغییر زیادی نکرده. همه چیز تقریباً مثل روز اوله. همیشه موقع ترک کردن یه مکان با خودم فکر می‌کردم که اگه یه روز دوباره به اونجا برگردم ممکنه با چه میزانی از تغییر مواجه بشم. این فکر باعث می‌شد که پیشاپیش دلم برای هرچیزی که قراره پشت سر بذارم تنگ بشه، ولی وقتی دوباره به همون مکان‌ها برمی‌گشتم و می‌دیدم که هیچ چیز عوض نشده، اون حس لطیف دل‌تنگی از بین می‌رفت. شاید تنها چیزی که شدیداً تغییر کرده من باشم. راستش کم‌کم دارم دلتنگ خودم می‌شم. روز اول با یه لباس خیلی ساده روی این تخت دراز کشیده بودم با بدنی که آکنده از گرسنگی و ضعف بود. اما حالا یه لباس خیلی زیبا تنمه و یه شام خیلی عالی خوردم. اون اوایل دیوانه‌وار دوست داشتم که دنیای بیرون رو تجربه کنم؛ دوست داشتم هرچه زودتر از این مکان خارج بشم اما الان بعد از تجربه کردن خیلی چیزها باز به جای اولم برگشتم. از پشت پنجره بزرگ این‌جا بخش زیادی از آسمون مشخصه. ستاره‌ها به طرز غریبی چشمک می‌زنن و ماه داره کامل می‌شه. سر راه که میومدم این‌جا یه داروخونه پیدا کردم و چند بسته قرص خواب آور برداشتم؛ چیزی حدود سی ورق قرص. اول باید همشون رو یکی یکی خالی کنم و جمعشون کنم یه جا....



خیلی خسته‌ام. فقط یه خواب خیلی عمیق می‌تونه این خستگی رو از تنم بیرون کنه؛ اون هم به این خاطر که بیشتر وقت‌ها موقع خواب تنهایی رو فراموش می‌کنم. هرچند بعضی وقت‌ها تنهایی از مرز خواب هام می‌گذره اما هرچی باشه از بیداری بهتره. تک تک لحظات بیداری به ویروس تنهایی آغشته شدن. شک ندارم که بعد از خوردن این قرص‌ها می‌تونم تا چند ماه یا حتی چند سال بخوابم، شاید هم هیچ وقت بیدار نشم. مهم نیست؛ دیگه بیدار بودن جذابیتی نداره. موقع خوردن قرص‌ها باید خیلی مراقب باشم تا قبل از این که قرص‌های قبلی منو به خواب ببرن همشون رو بخورم. با هر نفس عمیقی که می‌شم ده تا قرص و کمی آب می‌خورم و میرم سراغ ده تای بعدی....



دید چشمام خیلی ضعیف شده. هرچی می‌گذره نفس‌هام آروم‌تر می‌شه. یه حس سبکی خاص دارم؛ حتی دست و پاهام رو حس نمی‌کنم. دیگه خبری از درد و خستگی نیست. دیگه برام مهم نیست از کجا اومدم و بقیه آدم‌ها کجان. من برای پیدا کردنشون سال‌ها سفر کردم. دیگه حس خاصی نسبت به هیچ چیز ندارم. اون حس قوی تنهایی داره کم‌کم از بین میره؛ از این بابت خیلی خوشحالم. انگار قراره بعد از این همه مدت بدون حس تنهایی زندگی کنم.

## ۳۲۹

بوی دود و باروتِ سوخته، تموم مغزم رو پر کرده. این تنها چیزیه که می‌تونم با اطمینانِ کامل بگم. دربارهٔ بقیه چیزا هنوز کامل مطمئن نیستم. دیدِ چشم اونقدر تاره که نمی‌تونم چیزی رو ببینم. حس می‌کنم وجود ندارم. نه می‌تونم چیزی رو بشنوم، نه می‌تونم چیزی رو لمس کنم و نه **می‌تونم** بدنم رو تکون بدم. حتی مطمئن نیستم که دست و پا دارم یا نه. اگه این بوی شدیدِ دود و باروتِ سوخته نبود، مطمئن می‌شدم که وجود ندارم. البته بعید می‌دونم که بشه از نبودنم مطمئن بشم؛ حتی همین شک به بودن هم خودش نشونه‌ای از بودنیه. وقتی که نباشم، دیگه شک یا اطمینانی در کار نیست. اصلاً نمی‌دونم چرا دارم به این چیزا فکر می‌کنم. انگار داخل یه خلأ گیر افتادم. هرازگاهی یه فکر عجیب به ذهنم خطور می‌کنه و بعد ناپدید می‌شه. عجیب‌تر این که هیچی از گذشته یادم نمی‌یاد.

نمی‌دونم کی‌ام، اهل کجام یا چند سالمه. شاید چند دقیقه پیش زندگیم تموم شده یا شاید هم منتظر اینم که متولد بشم. تنها چیزی که می‌دونم اینه که هیچی نمی‌دونم. یه سری چیزا دارن توی ذهنم رژه میرن. یه ارتش نامنظم از فکر و خیال. یه سری صدا هم می‌شنوم که هیچی دربارشون نمی‌دونم. هر لحظه که می‌گذره ذهنم شلوغ‌تر می‌شه. این صداها، این فکرها، این حجم ابهام، داره کلافم می‌کنه. نمی‌دونم این روند قراره تا کی ادامه داشته باشه. ای کاش حداقل می‌دونستم که این بوی دود و باروت سوخته از کجا میاد. از این که هیچی نمی‌دونم خسته شدم. دوست دارم چیزای بیشتری بدونم اما راهی به دنیای بیرون وجود نداره. یه سؤال ذهنم

رو به خودش مشغول کرده : «این ادراک و هشیاری، این صدای ذهن ، این آگاهی از کجا میاد؟». این چیزتا الان اونقدر برام بدیهی بودن که تا حالا بهشون فکر نکردم؛ شاید به این خاطر که خیلی بدیهی و بی واسطه هستن. فکر کردن به ریشه های این آگاهی مثل این می مونه که بخوام بدون آئینه خودم رو از بیرون ببینم. شاید بیش از حد نزدیک بودن به چیزی مانع درک درستی از اون چیز بشه. نمی دونم چرا دارم به این چیزا فکر می کنم



همه جا تاریکه . انگار داخل یه اقیانوس پراز رنگ سیاه افتادم . بعضی از موج ها سیاه تراز بقیه ان . دنیا بین «سیاه» و «سیاه تر» در نوسانه . همه جا ساکته . شاید به این خاطره که ته این اقیانوس تاریک رسوب کردم .

همه چیز سبکه . انگار روی یه موج سوادم . یه موج تاریک که خیلی آرام هر جا که دلش می خواد منو می بره .

همه چیز فرّاره . قبل از این که بخوام به چیزی فکر کنم از ذهنم فرار می کنه . انگار همه چیز از هیچ متولد می شه و دوباره از بین میره . نمی تونم عمیق تر یا فراتر از «این جا» و «الان» فکر کنم . به هیچ چیز اطمینان ندارم ، حتی به این شک هم شک دارم .

یه صدا تموم ذهنم رو پر کرده . صدایی که هر لحظه بلندتر و عمیق تر می شه؛ طوری که حس می کنم قراره تبدیل به این صدا بشم؛

تاریک ، ساکت ، سبک ، فرّار .

تاریک ، ساکت ، سبک ، فرّار .

تاریک ، ساکت ، سبک ، فرّار .

